

۱۴۲ - چشمی یگانه در راه است .

کرامتِ دانشِ نهفته هستی ،

در فرا روی چشمانِ ژرف بین آدمی است .

دازه ها چشمانِ بند را بر هم می کشیند .

هر کودک ، بار چشمانِ همگان بر دل دارد .

و هر پیر ، سوی چشمانِ خویش بر فرزندان می سپارد .

همگان ما ، با واژه چشمانِ نوزادانی .

تا ژرف های اقیانوسها ، آسمانها ، زندگی های دور ،

راه می کاورد .

نیازی به ناگاه بر من چیزی :

چشم - واژه یگانه را که ام چشم باز خواهد دید ؟

که این چشم ؛

شیشه این باسقم .

حسن مکاری

زمستان ۱۳۸۶

۲۰۰۸

۱۴۳ - بوی نان

تو بادغان شخم می زنی .
تا واژه پای کنندم بجاری .
و بادل سیرایشان کنی ...
چشمانت درو می کنند ...
و چنین با آسیاب بر رباری ، و تنور پستکاری ،
بوی خوش نان شبانه تا آسمان می رود .
و لای لای کوردگان می شود ...
و زمزمه عاشقان می شود ...
و دعای باورمندان می شود ...
و شاید روزی در گوشه دوری از آسمان بزرگ
حسرت بر روی کلزارد :
این بوی نان .

حسن نگاری
باینر سا ۲۰۰۰

سرانه دل

تو دست قشک تراز سجاوین
 من دلم تشنه تراز صدای تو
 تو کجا پرستی بی دل من ؛ من کجا برم بی دل تو
 ما کجا بریم بی غم هم

بیایا شکوفه های آسمان را بسازم ، مکی مکی ، مکی مکی
 بیایا دو تا دو تا مکن بشم ، مکی مکی ، مکی مکی
 بیایا تا مکی مکن فنا بشم ، مکی مکی ، مکی مکی
 تو دمن با من زبون جوف من زبدم ، زبدم دل ، زبدم دل

بیایا آسکون را بزرگ نسیم ، باهد میده ، باهد میده
 بیایا با هم بریم تا شب نشسته ، باهد میده ، باهد میده

۱

این عزیز خویش گشته

که دل در نگاه تازه بسته ام ،
 که چشم بر هوای تازه دُخته ام ،
 که هوای جان تازه کرده ام
 که جان به پای راه تازه می گشتم
 که پای به سوی دره پای دور می گشتم
 که دره های دور تازه در دلم به چشم می گشتم
 که من عزیز خویشم و بارِ دل به پای جان بسته می گشتم
 در نگاه تازه ، بر هوای تازه ، جان تازه ، راه تازه
 پای به سوی دره های دور می گشتم
 این عزیز خویش بارِ دل به پای جان تازه
 گشته ؛

دل در نگاه تازه بسته ؛
 چشم بر هوای جان تازه دُخته ؛

این عزیز ؛

خویش گشته
 این عزیز ؛ خویش گشته

از زنجیریم ، در زنجیریم .

سوختن در آوارگی سرزمینهای فعلی دور ،
ساختن است در نهار خویشتن .

مردم را چاره ای جز پیش روی نهاده اند .

روی به چند گانگی گستراندن .

و چند گانگی در تن به پیش بردن .

از سوختن سازندگی آوردن ؛

و از تن جان پروراندن .

زندگی از دور آمده را به دورها بردن ،

و جان آن را برهاندن .

هر قطره زندگی که دورهای گذشته ،

و که آنزدهای آینده را در خود می پروراند .

هر قطره جد است ، لیک پیوسته است .

زنجیره ای از زندگی به جان ،

ادامه نامیده شدنش را چون حادثه ای در دل

به شادی بنشینیم .

گل از این زنجیریم ، از این زنجیریم .

در این زنجیریم .

۱۴۸ - دم و بازدم

دم نسیم پاک سحر بازدم مهر می جوید .

مستی، پروانه وار، در بازی دست و پای ما خود می نماید .

گویندترین ترانه هستی، پیش دلا را ندا بر می دارد .

روز همگانی مردم بر حضورشید گشوده می شود :

سره دستان بریلیدیلر، یاد آوری است از درازای زایش همیشگی

و در چنین واحه ای، زندگی تن به پرواز می سپارد .

رؤیای دور، در خیال حکمان نام می یابد .

آینده مخندان برگزیده می نامد :

و نام درگوش مردمان افسانه دمیروز می گردد ؛

و نام بر هر چه هست می تابد .

و نام بر هر چه که نیست سایه می افکند .

مردمان هست، این سبب پروازان صبحدمان ،

با بالای نام ، از دور دستهای پرواز در می گذرند :

تا روزی بی نامی ، آنجا که :

دم نسیم پاک سحر بازدم مهر می جوید .

حسن کاوی

تاریخ ۲۰۰۸

۱۴۹- چه خواهیم کرد؟

کمترین درد فزایاری است از دور دست
آوازِ مرغِ محاکان بپاخاسته گوش می‌خراشد
آینه را که نمی‌توان دید، خواهد پس شنید،
ناشنیدنِ ما را لمس می‌کنی،
و زبان به کاری پنهان می‌آید.

دو روزی ما را امان است،

چه خواهیم کرد؟

دوست داشتن، دوست داشتنِ دوست داشتن...
نمیشدن، جستجو، یافتن، برپاداری چون مانولِ هیات...
پایانِ یافتن...

چه خواهیم کرد؟

دو روزی ما را امان است.

سنگسنگی از دیواره بلند زندگی...

برگس تا پایشِ مرگ...

یا کجگر شکونان، بانامس دیگر: "درحشان نوری..."

دو روزی ما را امان است.

چه خواهیم کرد.

هنر کلامی فرانسه

تابستان ۲۰۰۸

۱۸۰- اگر خم کنگر آئینزد...

هیزم ابار حانه فرختی من،

تابه امروز دوام آورده اند .

این سرمای درون، در دوری،

این درد استخوان، نیا هندی،

این زجر ناتوان از پاسخ به یاران،

همه را با گرمای آتش این هیزم درمان می کنم .

این ابار بی انتهاست .

من چه گرم امروز

و چه اندازه دلم هتیار است . (۱)

اگر خم کنگر آئینزد... (۲)

حسن کاردی پاییز ۲۰۰۹

(۱) : شعری از سهراب سپهری : من چه گرم امروز و چه اندازه تنم هتیار است .

(۲) : شعری از حافظ : اگر خم کنگر آئینزد که خذل عاشقان برزد...

۱۵۱- روح من در کجاست؟

سر و دل مرا بر تبهان دُهرت می خوانند
و نفس به درون درون .

* * *

مرا چگونه می توان برید؟

انداهایم را چگونه می توان در جاس دیو بهم رساند؟

* * *

روحان من در نفس من است .

دل من در روحان من است .

سر من در روحان من است .

پس من ، تنم و نفسم و جاندارم .

جان من ، تن و نفس من بهم می دزدد . پس روح من در کجاست؟

* * *

و شاید روح همان ژرف تاریکی هائیت که مرا بر آفتاب ، امروزه آتش سبت .

روح به یثیت می گریزد . راه بدوست داشتن سپهه تاریکی نیازی نیست .

بیانید با هم روح را در ژرف فشرده کنیم .

و این ، شکست نور من خواهد و مهر .

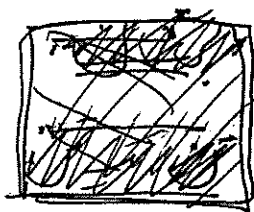
این نبوی خورشید من جلبد .

راستی روح من در کجاست؟

۱۵۲ - نواز شمس احمد

سیم رویای درینے ،
خواب آشفته پیرسری برا ،
نوازش دہائی میں فرستے ،
در جنگال جسم و جان ،
خیال و آرزو بنا امید ہمراہ میں لکوند .

بکار ،
بہار گھمگھماتی ہے ،
سکون ،
ہو بہتر جوانی میں امداد .
پیرسری ، دل بے تعلقان فرزند
کودکان در راہند ،



سیم رویای درینے ،
بہار گھمگھماتی ہے ،
کودکان در راہ ،
خواب آشفته پیرسری را
نوازش دہائی میں فرستے .